



سرگرم صحبت کردن آرام با تلفن بود و حواسش به یاسر نبود:
-ببین، سه تا سیم به موتور وصله. دوتاش یک جا وصل شده و یک سیم جدا... سیم مشترک رو؟... کدومش رو جدا کنم؟... آها... متوجه شدم.

جای یکی از سیمها را با سیمی که تک بود عوض کرد
-حالا چی میشه؟.. چی؟ سرعتهش میاد پایین؟... خوبه... باشه...
کی؟... امید؟... رفته شام بخوره... قر بونت. خداحافظ.
کامران به سرعت پیچهای هواپیما را بست. یاسر نگاهش به طراوتی افتاد که او هم شاهد ماجرا بود. خواست چیزی بگوید ولی طراوتی با اشاره دست از او خواست که چیزی نگوید و بخوابد. کامران هواپیما را داخل کیف گذاشت و کیف را سر جای قبلی قرار داد. یاسر به شدت عصبانی شده بود. طراوتی که متوجه شده بود، دوباره با اشاره دست از او خواست که چیزی نگوید. کامران بلند شد و قفل در کوبه را باز کرد. دوباره به تخت خودش برگشت و دراز کشید. یاسر به طراوتی که چشمهایش را به سمت بالا دوخته بود نگاهی کرد و چشمهایش را بست. بعد از مدتی شنید که امید وارد کوبه شد و تختخوابش را آماده کرد و خوابید.

یاسر با صدای مهماندار قطار که از مسافری می خواست وسایل خواب خود را جمع کنند، از خواب بیدار شد. طراوتی بیدار بود و روی تختش دراز کشیده بود. یاسر به او سلام داد و از تخت پایین آمد. با صدای آنها امید و کامران هم از خواب بیدار شدند. و تختشان را مرتب کردند.

کامران سرحال بود و مدام با امید شوخی می کرد. یاسر چند بار خواست موضوع را با امید در میان بگذارد ولی تصمیم گرفت این کار را به موقع مناسبی که کامران نباشد موکول کند. کامران آماده شد و منتظر شد تا امید هم آماده شود. آن دو برای خوردن صبحانه از کوبه خارج شدند.

یاسر نگاهی به طراوتی کرد و سرش را به علامت تاسف تکان داد.
-دیدید چکار کرد؟ واقعا جای تاسف داره. بنده خدا امید که نمیدونه دوستش چکار کرده. باید یه جوری بهش اطلاع بدم. این انصاف نیست.

کامرانی آینه کوچکی از کیفش بیرون آورد و موهایش را شانه کرد.
-شما هم بفرمایید صبحانه میل کنید. عجله نکنید. بهتره منتظر بشیم بنیم چی پیش میاد.

یاسر از آرامش طراوتی تعجب کرد و لحظه‌ای با خودش فکر کرد نکند با کامران دستشان در یک کاسه باشد. از کوبه خارج شد تا برای خوردن صبحانه به رستوران قطار برود...

چند دقیقه‌ای بیشتر تا توقف قطار نمانده بود. آماده پیاده شدن بودند. کامران کیفش را کنار خودش گذاشته و سرگرم صحبت با امید بود.

-اینقدر به این کیف نجسب. نترس نمی دزدمش. پیشنهاد می کنم دوستان عزیزمون هم که باهاشون همسفر بودیم برای دیدن مسابقه نهایی تشریف بیارن دانشکده فنی. فکر می کنم براشون جذاب باشه.

طراوتی نگاهی به ساعتش کرد:
-من که حتما میام. خیلی مشتاقم بینم بالاخره کدومتون اول می شید.

کامران دوباره شیرین زبانی اش گل کرده بود:
-اون که معلومه کی اول میشه. از همین الان امید رو نفر اول بدونید. امیدوارم حداقل اجازه بده یه عکس با مدالش بندازیم.

امید که دیگر طاقتش تمام شده بود با لحنی جدی گفت:
-کامران، لطف کن تمومش کن. امیدوارم تو اول بشی.

قطار توقف کرد. امید کیفش را برداشت و از طراوتی و یاسر خداحافظی کرد و از کوبه خارج شد. کامران هم کیفش را برداشت:

برداشت:

-منتظر دوستان هستم. امیدوارم تشریف بیارید.
خداحافظی کرد و از کوبه خارج شد.

یاسر هم آماده شد که برود. طراوتی رو به او کرد:

-فکر می کنم اگه شما هم تشریف بیارید خالی از لطف نباشه. مطمئنم رقابت جذابی میشه.

یاسر با لحنی که سعی می کرد عصبانیتش معلوم نشود گفت:

-باید به امید اطلاع می دادیم. من موندم که شما چرا مانع شدید. بهتره تا دور نشدن بهش اطلاع بدم.

خواست حرکت کند ولی طراوتی مانع او شد:

-اینجوری از جذابیت رقابت کم میشه. بهتره ندونه.

-جذابیت؟! بیچاره نشسته کلی زحمت کشیده بعد اون وقت یکی بیاد با یه دستکاری ساده کل زحمتش رو به باد بده؟ این انصافه؟

-انصاف که نیست. ولی من پیشنهاد می کنم حتما حضور داشته باشید.

یاسر کم کم داشت مطمئن می شد که طراوتی و کامران باید باهم سر و سری داشته باشند. لحظه‌ای از نظرش گذشت که نکند طراوتی سعی می کند که مانع دیدار بین او و امید شود و فقط وقت را تلف می کند.

-به هر حال من میرم که اطلاع بدم. اگه اطلاع ندم عذاب وجدان می گیرم.

چند قدم رفته بود که طراوتی خودش را به او رساند.

-ولی من پیشنهاد می کنم این کار رو نکنید و منتظر یه غافلگیری باشید.

-اینکه امید غافلگیر بشه که پرنده ش کم بیاره چه جذابیتی داره؟ طراوتی لبخندی زد و به راه افتاد:

-معلوم نیست. شاید این کامران باشه که غافلگیر بشه!

یاسر قدمهایش را تندتر کرد:

-من که اصلا متوجه نمیشم.

طراوتی از کیفش دعوتنامه‌ای بیرون آورد و دست یاسر داد:

-این هم دعوتنامه. اگه دوست دارید اول شدن امید رو ببینید حتما تو اختتامیه مسابقه حضور داشته باشید.

-شما هم دعوتید؟

-یه جورایی بله.

-یه جورایی؟

طراوتی لبخندی زد:

-من جزء داوران مسابقه هستم.

یاسر بعد از مدت‌ها لبخند روی لبهایش نشست:

-پس میشه برای امید کاری انجام داد؟

-نیازی نیست.

یاسر حساسی گیج شده بود. دعوتنامه را از طراوتی گرفت:

-نیازی نیست؟ یعنی چی؟ یه کم بیشتر توضیح بدید.

- شما که صبح رفتید رستوران قطار تا صبحانه میل کنید، من

سیمها رو به جای خودشون برگردوندم. الان همه چیز مثل

اولشه.

یاسر از فکری که در مورد طراوتی کرده بود شرمند شده بود:

-من یه عذرخواهی به شما بدهکارم. فکر می کردم که با کامران

همانگ هستید و مانع اطلاع من به امید میشید.

-پیگیری شما قابل تحسینه. منتظر تون هستم.

یاسر با طراوتی دست داد:

-حتما میام. منتظر لحظه پرواز هواپیماها هستم. قیافه کامران

بعد پرواز هواپیماها باید دیدنی باشه.

-حتما همینطوره. می بینمتون.

یاسر از طراوتی جدا شد و لبخند به لب راه افتاد.

پایان